



سایکی

نگار سروری ستوده



سایکی



نویسنده:

نگار سروری ستوده



۱۳۹۷

سرشناسه	سروری ستوده، نگار، ۱۳۷۲ -
عنوان و نام پدیدآور	سایکی / نویسنده نگار سروری ستوده.
مشخصات نشر	تهران : سخنوران، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	۶۰ ص. : ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۴۵۵-۸۷۱-۶
وضعیت فهرستنویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	Short stories, Persian -- 20th century
رده‌بندی کنگره	۱۳۹۷ س۲ / ۹ س۳ PIR۸۳۴۸
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۲۲۵۱۷۲



تهران، میدان انقلاب، خیابان کارگر شمالی، بعد از ادوارد براون، شماره ۱۴۰۷

تلفن: ۰۹۱۹۳۶۱۶۶۱۳ - ۶۶۴۷۹۶۱۵

www.nebeshteh.com

سایکی

نویسنده: نگار سروری ستوده
ناشر: سخنوران
سال و نوبت چاپ: ۱۳۹۷ - اول
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۴۵۵ - ۸۷۱ - ۶
قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان

کلیه حقوق محفوظ است.

فهرست



۷	 دیباچه
۱۰	 فصل اول: ترس
۱۵	 فصل دوم: یأس
۱۹	 فصل سوم: ترس
۲۳	 فصل چهارم: کابوس
۲۷	 فصل پنجم: آینده
۳۱	 فصل ششم: آرزو
۳۵	 فصل هفتم: امید
۳۹	 فصل هشتم: آرزو
۴۳	 فصل نهم: بی اعتمادی
۴۷	 فصل دهم: کابوس
۵۱	 فصل یازدهم: آرزو
۵۳	 فصل دوازدهم: ترس
۵۷	 فصل سیزدهم: امید

دیباچه



اولین بار با خواندن نمایش‌نامه «فراخوانی آدمیزاد»^۱ که نمایش‌نامه‌ای اخلاقی^۲ مربوط به اواخر سده پانزدهم انگلستان است، با شیوه شخصیت‌پردازی تمثیلی^۳ آشنا شدم. نمایش‌نامه‌نویس گمنام این اثر با خلق شخصیت‌های نمادین دوستی، مال‌ومنال، خویشاوندی، اعمال خیر، معرفت و اعتراف، آدمیزاد را که مرگ به سراغ او آمده به سوی رستگاری هدایت می‌کند. نمایش‌نامه «هر انسانی اسیر مزاج خویشتن است»^۴ نوشته بن جانسون^۵ نیز که شخصیت‌پردازی آن دربرگیرنده چهار مزاج صفراوی، سوداوی، بلغمی و دموی است، مرا با کم‌دی مزاج‌ها^۶ آشنا کرد. تحصیل در دانشگاه در رشته ادبیات انگلیسی به سمت نقد روان‌شناسانه سوقم داد تا حدی که شیفته این نقد شدم. نقدی که در آن زیگموند فروید^۷، پدر

-
1. The Somonyng of Everyman
 2. Morality Play
 3. Allegorical Characterization
 4. Everyman in his Humour
 5. Ben Jonson
 6. Humours Comedy
 7. Sigmund Freud

علم روان‌شناسی، سایکی^۱ یا روان عمیق انسان را معرفی کرد و نهاد^۲ را، در ضمیر ناخودآگاه^۳ انسان که عمیق‌ترین لایه ذهن است، در برگیرنده نیروهای ذاتی زندگی‌بخش^۴ و ویران‌کننده^۵ دانست. این نیروها در عین تناقض، در کنار هم در ذهن قرار گرفته‌اند. حوادثی که در زندگی به وقوع می‌پیوندند، چه تلخ و چه شیرین، هر یک می‌توانند بخشی از این نیروها را فعال کنند تا آنجا که گاه نیرویی بر دیگری غالب و گرایش فرد به یک سمت متمایل می‌شود.

در این کتاب به شیوه تمثیلی به شخصیت‌های نمادین ترس، یأس، کابوس، آینده، بی‌اعتمادی، امید و آرزو پرداخته‌ام. اینکه چگونه این نیروها با هم تلاقی پیدا می‌کنند، چگونه با هم متحد می‌شوند یا گاهی مستقل عمل می‌کنند؛ داستان هم راستایی است که در این کتاب به آن پرداخته شده است. بنابراین تلاش اولیه در نگارش این کتاب، شخصیت پردازی انتزاعی در قالب جان‌بخشی به این نیروها بوده است: ترس آدمی را از دستیابی به آمال و آرزوها باز می‌دارد و یأس، می‌تواند امیدی را که سال‌ها در دل پرورانده شده است از بیخ و بن از جای برکند. کابوس، با ماهیت گنگ، نامفهوم، فانتزی، رمزآلود اما ترسناک خود، روان آدمی را مسموم می‌کند و عدم اعتماد به نفس یا بی‌اعتمادی به سایرین نیش زهرآگین خود را تا اعماق روح انسان فرومی‌برد. در نهایت آینده‌ای نا معلوم، می‌تواند فرد را

-
1. Psyche
 2. Id
 3. Unconscious
 4. Eros
 5. Thanatos

گم گشته سازد. با این حال امید و آرزو، سربازان نیروی زندگی بخش
سایکی، با لشکر ترس، یأس، کابوس، آینده نامعلوم و بی‌اعتمادی مقابله
می‌کنند. در این کتاب می‌خوانیم پیروزی نهایی سایکی فردِ مورد بحث از
آنِ کدام قدرت است: زندگی یا مرگ؟

نگار سروری ستوده^۱

بهار ۱۳۹۷

فصل اول:

ترس



صدای چیک‌چیک شیر دوش حمام به گوش می‌رسید ... صدایی پُر بُعد، با فواصلی منظم، بی‌وقفه! انگار در خلاء می‌چکید ... انگار هیچ وقت، هیچ سوراخی، در دل دیوار وجود نداشت که مورچه‌ای در آن بتواند نفس بکشد، راه برود، تکه نانی بجود یا حتی آه کشیدنش مشخص شود ... انگار هیچ وقت، هیچ لوله آبی در داخل دیوار وجود نداشت که بخواهد سر و صدا ایجاد کند ... انگار اصلاً دیواری نبود ... انگار بزرگ‌ترین دست‌های دنیا، روی تمام گوش‌های بشریت گذاشته شده بودند و اینبار دیگر نه صدای هوا شنیده می‌شد و نه حتی گوشی سوت می‌کشید ... انگار انسان‌ها به خواب ابدی فرو رفته بودند ... شاید هم از ازل انسانی نبود! هیچ وقت، هیچ انسانی نبود که صدای جریان خونسش بخواهد این خلاء را برهم زند... پینگ ... پانگ ... پینگ ... پانگ ... پینگ ... پانگ ... قطره‌ای بزرگ‌تر و اینبار بعد از «پینگ»؛ «پانگی» به مراتب بلندتر.

دمپایی‌های مرد روی زمین کشیده می‌شد ... حوله را از روی سرش برداشت و روی تک کاناپه قرمز رنگ وسط اتاق انداخت. پانزده دقیقه بعد باید اتاق مرتب می‌شد! از جلوی آینه‌ای که گوشه‌اش ترک برداشته بود، گذشت و با دقت سرش را به سمت دیوار مقابل چرخاند ... به پاتختی نزدیک شد و عینک دودی سیاه را از روی آن برداشت و برچشم زد ... نفس عمیقی کشید ... دوباره طول اتاق را پیمود ... اینبار از جلوی آینه که می‌گذشت نیازی نبود با دقت به دیوار مقابل خیره شود!

از داخل کمد، از بین تمام کت و شلوارهای سیاه، آن کت و شلوار سیاه را که جیب روی سینه‌اش با نخ قلاب سیاه، دوردوزی شده بود برداشت. پیراهن سفید بی‌رنگی را از داخل چوب لباسی بیرون کشید. انگار در کمد لباس‌هایش، هیچ‌گاه هیچ نور سفیدی از منشور نگذشته بود که بخواهد رنگ زندگی تولید کند. فقط خلاء بود و سیاهی، و سفید و بی‌روحی! دکمه‌های فلزی پیراهن بی‌رنگ را روی بدنش بست ... کت و شلوار همچون شب تارش را پوشید ... جلوی آینه قرار گرفت. از پشت عینک دودی تیره خود را برانداز کرد ... دستی به موهایش کشید. کمی مرطوب مانده بود. دوباره دست کشید ... به موهایش روغن زد و آنها را به عقب شانه کرد ... صورتش تمیز اصلاح شده بود! دست‌هایش را چرب کرد و روی صورتش گذاشت. سوزشی احساس نکرد؛ نه لب‌هایش جمع شد و نه حتی دندان‌هایش را به هم فشرد. کروات

تیره را دور گردنش مرتب کرد، ادکلنی سرد بر گردنش پاشید، کفش‌هایی را که با واکس سیاه برق انداخته شده بودند پوشید و خارج شد.

برای مرتب کردن اتاق فقط پانزده دقیقه وقت بود. اهمیتی نداشت اگر مرد دیرتر از همیشه برمی‌گشت. خدمتکار، در هر حال، فقط پانزده دقیقه وقت داشت. نه یک ثانیه بیشتر و نه حتی کمتر. سه ماهی می‌شد که این خدمتکار آخری، زمان‌بندی را تا حد کمال رعایت کرده بود و برای پانزده دقیقه کار در روز، «خوب» پول می‌گرفت.

شهر مثل همیشه شلوغ بود. مردم مثل چندشنبه‌بازار، در هم می‌لولیدند. مرد وارد خیابان شد و عرض خیابان را پیمود ... مردم لب‌هایشان را کج و کوله می‌کردند و بی‌مفهوم تکان می‌دادند ... شهر چندبار سمعکش را جابه‌جا کرد، چندین بار روی گوشش زد، اما انگار با وجود مرد، دیگر این سمعک هم خراب شده بود! انگار شهر نمایی شده بود بی‌صدا! یک پانتومیم مسخره! مردم شهر بازیگری بلد نبودند! فقط لب‌هایشان را تکان می‌دادند، بی‌آنکه همدیگر را بفهمند! شهر با تلاشی بی‌ثمر روی سمعکش می‌زد ...

کودک، مادر خود را گم کرده بود. به اطراف نگاه می‌کرد. بغض در گلویش یخ بسته بود. مرد به او نزدیک شد. دستش را داخل جیب روی سینه‌اش که با نخ قلاب سیاه دوردوزی شده بود، برد، کاغذی بیرون آورد و به دست کودک سپرد. آدرس خانه

مرد روی تکه کاغذ نمایش داده شده بود. بغض کودک داشت خفه‌اش می‌کرد. می‌دانست که باید به سمت آن آدرس برود. خواندن آدرس برای کودک سخت نبود. مرد با اشکال مختلف نقشه مسیر خانه‌اش را برای کودک کشیده بود و کودک می‌دانست باید برود. چاره دیگری نداشت، کاغذ را از مرد گرفته بود! پس به راه افتاد ...

هوا ابر شد و تیره! کودک چندین خیابان را پیمود. هوا تیره‌تر می‌شد ... دربان مخصوص مرد، کودک را از دور دید ... دربان زیاد مهربان به نظر نمی‌رسید، دست کودک را کشید و به سمت «سلولش» راهنمایی کرد. سلول‌های خانه مرد در کل شبیه هم بودند، تنها در اندازه و نور تفاوت داشتند. گرچه هیچ یک از سلول‌ها پنجره‌ای نداشت. اما دیوارهای بعضی نازک‌تر بودند و درصدی ناچیز از نور را منعکس می‌کردند. البته نه آنقدر که محسوس باشد و به سادگی بتوان فهمید، فقط تا آن حد که بعضاً ساکنین برخی از سلول‌ها در اعماق قلب خود احساس می‌کردند که این دیوار نازک‌تر است و آن دیگری از سیمان سخت!

مرد به راهش ادامه می‌داد. فروشنده‌ای که جنسش را گران‌تر از حد معمول می‌فروخت، لحظه‌ای از گوشه چشم، مرد را دید، اما رویش را سریع برگرداند! مرد حوصله‌اش را نداشت. عابری که کنار خیابان ایستاده بود، به نظرش جذاب‌تر می‌آمد! عابر به ماشین‌ها نگاه می‌کرد. فکرش مشغول بود. یک اتومبیل با سرعت

از مقابلش می‌گذشت و مجدد اتومبیلی دیگر. چراغِ عابر پیاده چندین بار قرمز و سبز شد. عابر اما سرجایش خشکش زده بود! مرد لبخندی زد، دست در جیب کتش کرد و کاغذش را بیرون آورد. با قدم‌هایی بلند به سمت عابر می‌رفت. ناگهان صدای ترمزی که دیر شده بود، مرد را سرجایش میخکوب کرد. عابر رفته بود! همکارِ پیرِ مرد که کت و شلواری خاکستری پوشیده بود برای مرد ابرو بالا انداخت و گفت: «این یکی مال من بود!»

فصل دوم:

یأس



پیرمرد سرتاپایش خاکستری بود، از موهایش گرفته تا جوراب‌هایش، تا بند کفش‌هایش، حتی لب‌ها و دندان‌هایش ... به سمت میز خاک گرفته گوشه اتاق رفت ... کبریت را از روی آن برداشت و گل‌های کنار پنجره را یکی‌یکی روشن کرد ... او خار می‌ساخت. خارهایش را می‌فروخت. بعضی را ارزان‌تر و بعضی را گران‌تر! نباید گل‌ها را زیاد روشن نگه می‌داشت؛ گرمای آتش ممکن بود خانه را گرم کند. همین که گل‌ها خار می‌شدند کافی بود. پیرمرد کارش را «خوب» بلد بود و مهم‌تر اینکه از گرما تنفر داشت. نفسش را بیرون داد و ابر هوای سرد، آتش را خاموش کرد ... پیرمرد خارها را برداشت.

خانه پیرمرد درست وسط یک دره عمیق قرار داشت، پشت بلندترین کوه آن منطقه، جایی که خورشید هیچ‌گاه لمسش نمی‌کرد! برف‌های اطراف خانه پیرمرد هیچ‌وقت آب نمی‌شد! انگار برای قرن‌ها سرما در آنجا یخ بسته بود! با وجود این، پیرمرد بسیار «مهمان‌نواز» بود. حقیقت ماجرا این بود که

مهمان‌های پیرمرد تا هنگامی که خارهای او را در قلبشان نگه می‌داشتند، روزی سه وعده با «یخ سرد» پذیرایی می‌شدند! پیرمرد هم با دقت تمام، به تنهایی، امور را کنترل می‌کرد. البته شایعاتی وجود داشت که می‌گفت تنها یک بار پیش آمده که یک نفر توانسته خار داخل قلبش را بیرون بکشد و البته می‌گفتند حتماً آن شخص کمک داشته اگر نه چطور می‌توانست به تنهایی از عهده این کار برآید؟

تعدادی از مهمانان خانه پیرمرد (عموماً قدیمی‌ترین و پیرترین مهمان‌ها) فقط درباره آن شخص شنیده بودند؛ شاهد عینی‌ای نبود؛ پس شاید افسانه‌ای بیش نبود. جوانان نیز باور داشتند که این فقط هذیان‌گویی «پیشگوی قدیمی» بوده که کوتاه زمانی مهمان پیرمرد بوده و سپس رهسپار تاریکی شده؛ بنابراین چنین چیزی هیچ‌وقت به وقوع نپیوسته و نمی‌پیوندد! اصلاً چرا یک نفر باید بوته خاری را از داخل قلبش بیرون می‌کشید؟ مگر چه جایی بهتر از قلب برای نگهداری خار وجود داشت؟ حتی خیال آن شخص هم باید سرزنش می‌شد که در جواب «لطف و مهمان‌نوازی» پیرمرد، تا این حد «ناسپاس» باشد!

پیرمرد کت و شلوار کهنه خاکستری‌اش را روی تنش مرتب کرد ... خارها را در داخل جیبش شمرد ... برای آن روز کافی بود. اما محض احتیاط مشتی دیگر هم برداشت. نگاهی به ساعتش کرد. البته که دیر نمی‌شد. اما باید به پیشواز مهمان جدیدش می‌رفت. باید او را، خود شخصاً به خانه می‌آورد. از پله‌ها پایین آمد. داخل سالن شروع به قدم زدن کرد و جلوی در اتاقی ایستاد. این اتاقی بود که برای مهمان جدیدش در نظر گرفته بود. باید از مرتب بودن همه چیز مطمئن می‌شد. در اتاق را باز کرد. اول از

همه سرمای اتاق را چک کرد. بیست و سه درجه زیر صفر. به اندازه کافی مساعد قلب یخ زده مهمانش بود. در و دیوار اتاق را برانداز کرد. بیشتر خالی، تنها با یک قاب عکس از درختی صاعقه زده تزیین شده بود. چشمش به پرده ضخیم جلوی پنجره افتاد. انگار باد زده بود و کمی جابه جایش کرده و از روزنه ایجاد شده، کمی نور داخل شده بود. پیرمرد جلو رفت و پرده را محکم کشید و روزنه نور را نابود کرد. با خود اندیشید هیچ چیز نباید آسایش مهمانش را برهم زند. او برای استراحتی ابدی به آنجا می آمد.

پیرمرد از خانه خارج شد. سوز سردی را که می وزید با تمام وجود بلعید. چشمهایش را بست. مهمان عزیزش مدتی می شد که منتظرش مانده بود، صدایش می کرد، پشت خط عابر پیاده ایستاده بود و صدایش می کرد... مهمانش راه سختی را پیموده تا به آن خیابان رسیده بود و به استراحتی عمیق احتیاج داشت! به همین علت اتاقی که برایش در نظر گرفته شده بود، کاملاً «مناسب و راحت» بود! پیرمرد واقعا با محبت بود!!! به هر منظور نباید مهمان عزیزش را بیش از این پشت خط عابر پیاده منتظر نگه می داشت؛ منتظری خسته و درمانده که به چراغ های سبز و قرمز روبه رویش خیره شده بود ...

اتومبیل های کوچک و بزرگ با سرعت از وسط خیابان می گذشتند. پس چرا پاهای عابر روی زمین قفل شده بود؟ پیرمرد با خود فکر می کرد کدام خار شایسته ترین برای قلب مهمانش است؟ در جیب هایش به دنبالش می گشت ... عابر، پیرمرد را بی وقفه صدا می کرد ... ناگهان پیرمرد دستش بی حرکت ماند؛ خودش بود؛ یک خار سه شاخه! پیرمرد بالای سر مهمانش

قرار گرفت... آنجا بود که چشمش به همکار دیرنه‌اش افتاد: مردی با کت و شلواری مشکی که جیب روی سینه‌اش با نخ قلابدوزی سیاه دوردوزی شده بود. اینجا چکار می‌کرد؟ پیرمرد خارِ سه شاخه را درست به موقع تقدیم مهمانش کرد. این خار هدیه‌ای ویژه برای مهمانانی بود که با جان و دل و اعتقاد کامل پیرمرد را به خود می‌خواندند! صدای بوق کشدار و آوای شیرین ترمز! عابر خارِ سه شاخه را تا انتها در قلبش فرو کرد! پیرمرد به همکار مشکی پوشش لبخندی زد و گفت: «این یکی مال من بود!»

فصل سوم:

ترس



مرد مشکی پوش، کاغذهایی را که در آن آدرسش نوشته شده بود، «خوب» بین شهر پخش می کرد. انگار قرار بود آن شب یک مهمانی راه بیفتد. یک مهمانی پر تجمع و عجیب، با مدیریت ویژه خود مرد! یک مهمانی که «طعمه» های زیادی به آن دعوت شده بودند، طعمه هایی که خود شخصاً به سمت مرد می رفتند، کلاه خود را برمی داشتند و به جلو خم می شدند یا گوشه دامن های پرچین خود را می گرفتند و به احترام اندکی روی پاها می نشستند! هر کسی در مقابل مرد سرش را پایین می انداخت! معلوم نبود که آیا این کاملاً نوعی نشانه احترام است یا اینکه واقعا هیچ کس نمی توانست مستقیماً به چشم های مرد، حتی از پشت عینک دودی تیره، نگاه کند.

مرد در راه برگشت به خانه بود. آن روز زودتر از همیشه برمی گشت. نیازی نبود تا مثل روزهای قبل پانزده دقیقه تمام کار کند. مرد بارعام داده بود و مردم شهر، خود آدرس خانه مرد را به یکدیگر می دادند. از لذت

عمیق این فکر که نشانی از قدرتش بود، لبش به سمتی کج شد. معلوم نبود این کج شدن لب، لبخند است یا چیزی دیگر، چرا که ابروهای پرپشتش مثل همیشه در هم گره خورده بود.

نزدیک خانه که رسید، پایش به سنگی خورد. آنقدر عصبانی شد که از لب کج چند دقیقه پیشش دیگر هیچ اثری نماند. عینک دودی‌اش را برداشت و مستقیم به سنگ نگاه کرد. حتی فرصت نشد به سنگ بگوید که چطور جرئت می‌کند؟! اثری از سنگ نمانده بود. انگار هیچ‌وقت وجود نداشت. بادی که می‌وزید ذراتش را با خود برده بود ... سنگ واقعاً هیچ شده بود، واقعاً وجود نداشت!

مرد در خانه‌اش را باز کرد. در همیشه صدا می‌داد و مرد دوست نداشت درستش کند. همان‌طور که دوست نداشت شیر دوش حمام را که چکه می‌کرد درست کند. حتی شاید خودش خیلی چیزها را عمداً خراب می‌کرد چراکه مرد از این‌گونه صداها عمیقاً لذت می‌برد. هر صدایی که این چنین در خلاء طنین می‌افکند، به قدرتش می‌افزود.

دربانش اولین کسی بود که او را دید. سرش را به زیر انداخت و خطاب به مرد گفت: «قربان!» مرد بدون اینکه نگاهش کند پرسید که آیا پسرک را به درستی به سلولش راهنمایی کرده؟ منظورش همان سلولی بود که شخصاً شماره‌اش را پشت تکه کاغذ آدرسی که به پسرک داده بود، نوشته بود. دربان گرچه حرف مرد را تأیید کرد، اما محترمانه معترض بود که با توجه به اینکه پانزده سال است که به مرد خدمت می‌کند، چرا مرد جزئیات این قبیل امور را به دست او نمی‌سپارد؟ دربان به خود مطمئن بود، می‌دانست

آنقدر در این کار تخصص پیدا کرده که همچون مرد بدانند مناسب‌ترین سلول برای هر طعمه کدام است.

مرد اما درخواست دربان را گستاخی می‌دانست. چرا که روزگاری شایسته‌ترین فرد که می‌توانست زمام امور را به دستانش بسپارد، فرزندش می‌دانست. هنگامی که پسرش با مغز معیوب به دنیا آمد، مرد برایش روشن شد که دیگر هیچ جانشینی ندارد. به همین ترتیب دربان هم کسی نبود که مرد بخواهد بیش از این وظیفه‌ای بر عهده‌اش بگذارد. پس گردنش را کمی به سمت دربان چرخاند و خیره نگاهش کرد ... دربان سر به زیر انداخت تا مبادا نگاهش با چشم‌های مرد تلاقی پیدا کند و منتظر ساکت ماند ... مرد گفت دربان، زیادی برای تفریح دارد عجله می‌کند! سپس گوشزد کرد که یک مهمانی بزرگ در پیش دارند و تمام درهای خانه باید باز باشند. چرا که مرد تمایل نداشت حتی یک طعمه را هم از دست بدهد.

مرد از سالن بزرگ خانه‌اش گذشت. از بین تمام راهروها. تصمیم گرفته بود امروز شخصاً به تک‌تک سلول‌ها سرکشی کند. دریچه‌های کوچکی را که روی درهای سلول‌ها تعبیه شده بود کنار می‌زد، نگاهی به طعمه‌های نحیف خوشمزه‌اش می‌انداخت که در تاریک‌ترین گوشه ناامن سلول نشسته بودند و به خود می‌لرزیدند. لبخندی اهریمنی بر لبانش می‌نشست. آنگاه دریچه را می‌بست و طعمه‌ها را در تاریکی مطلق تنها می‌گذاشت.

پس از ساعت‌ها جلوی در آخرین سلول، یعنی سلول آرزو رسید. این سلول جزو بزرگ‌ترین و تاریک‌ترین سلول‌هایش بود. و همچنین سلول مورد علاقه مرد! از دیوارهایی بسیار ضخیم ساخته شده بود. دیوارهایی

سرد و تاریک که نه ذره‌ای بازتاب نوری را منعکس می‌کردند و نه هیچ صدایی را. آرزو در این سلول، تنها طعمه‌ای بود که به گوشه‌ای زنجیر شده بود. دو نگهبان مخصوص از آرزو نگهداری می‌کردند و قاشق‌های مسموم غذا را در دهانش فرو می‌بردند. نگهبانی سیاه پوش، که درواقع پسر خوانده خود مرد بود و نگهبانی نامرئی، که مادر نگهبان سیاه پوش و همسر مرد بود. مرد دریچه روی در سلول را کنار زد ... در همین موقع خدمتکارش با صدای بلند فریاد زد: «قربان! مهمان‌ها دارند می‌آیند!»

فصل چهارم:

کابوس



پسر، اتاقی شبیه به اتاق پدرخوانده‌اش داشت. اتاقی نه به اندازه اتاق پدرش بزرگ، اما کوچک شده و ماکتی از همان اتاق بود. کاناپه‌ای شبیه کاناپه پدرش در وسط اتاق قرار داشت که معلوم بود، پسر آن را با قلمو شخصاً قرمز کرده! روی کاناپه که می‌نشست، گاهی کت و شلوار سیاهش رنگی می‌شد و پسر مجبور بود دوباره سراغ قوطی رنگ‌هایش برود تا رنگ مشکی را به کت شلوارش و قرمز را به کاناپه بزند. شاید چون همیشه قلمو به دست بود، رنگ‌ها هیچ‌وقت خشک نمی‌شدند. و شاید به همین دلیل بود که از دید اطرافیان، پسر تا حد زیادی لوده به نظر می‌رسید.

پسر حمامی کوچک شبیه حمام پدرش داشت و تا به حال چندین لوله‌کش آورده بود تا تدبیری کنند که شیر دوش حمام چکه کند! با این حال هیچ یک از لوله‌کش‌ها موفق نشده بودند تا فواصل چکه‌های حمام پسر را با دقت کامل با فواصل چکه‌های حمام پدر هماهنگ کنند. نتیجه

این بی‌کفایتی، کلکسیون‌ی از لوله‌کش‌های رنگی بود که در اتاق پسر چیده شده بودند ...

یک روز پسر ضبط صوتش را برداشت و مخفیانه به اتاق پدرش رفت و صدای چکه‌های دوش حمام پدرش را ضبط کرد. از آنجا به بعد کار آسان بود. یک دستگاه صوتی داخل حمامش گذاشت و بلندگوهای با کیفیتی خوب دورتادور حمام مخفی کرد. صدای چکه‌ها عیناً منعکس می‌شدند! پسر از این موفقیت سعی کرد مثل پدرش لبش را کج کند، اما هیچوقت موفق نمی‌شد لبش را به همان اندازه پدر کج کند، یا زیاده‌تر کج می‌شد یا کمتر و قیافه‌اش مضحک به نظر می‌رسید. شاید به همین دلیل بود که اطرافیان پسر را لوده می‌دانستند ...

به علاوه آینه، بدون عینک دودی پسر، با نگاه کردن مستقیم او به آن، نمی‌شکست. انگار آینه هم به لوده‌بازی‌های پسر عادت کرده بود. با این حال یک روز پسر چکشش را برداشت و آینه را از وسط خرد کرد. نتیجه حاصل‌شده، خیلی عمیق‌تر از ترک آینه پدر بود. اما پسر به سادگی با خود فکر کرد گاهی بد نیست که از پدرش قوی‌تر باشد! اصلاً چرا که نه؟ قطعاً به همین دلیل بود که اطرافیان او را لوده می‌خواندند.

با تمام لودگی‌های پسر، که حوصله پدرش را سر می‌برد، اما حداقل پسر، وظیفه نگهبانی از سلول‌ها را «خوب» انجام می‌داد. طعمه‌ها نحیف‌تر از آن بودند که بتوانند بفهمند عینک دودی پسر قلابی است، یا اینکه اصلاً به زدن عینک دودی نیازی نیست. پسر بازیگری را خوب بلد بود. نیاز نبود تا عینکش را کامل از روی چشم بردارد، دستش را که به سمت عینکش می‌برد، همین برای طعمه‌ها کافی بود. پدرش به همین حد راضی شده بود.

۴ / کابوس □ ۲۵

شاید برای همین، پسر ترفیع گرفته بود و به صورت تمام وقت برای نگهبانی از سلول آرزو استخدام شده بود.

فصل پنجم:

آینده



درست پانزده سال قبل، دقیقاً همان زمانی که دربان استخدام شده بود، مهمانی‌ای در خانه مرد برگزار شد. جشن ازدواج مرد با زن. ازدواجی سیاه با همسری نامرئی! پنج سال قبل از ازدواجشان، زن مخفیانه به خانه مرد نقل مکان کرده و در سایه‌ها مخفی شده بود. هیچ‌کس از آمدنش خبر نداشت. حتی خود مرد! زن اما همیشه از دور مرد را نگاه می‌کرد. زیر نظرش داشت. زن خجالتی نبود. با این حال خود را در سایه‌ها پنهان می‌کرد. او از بدو تولد، به مخفی شدن عادت داشت، ماهیتش همین بود و خانه مرد برای زن بیشترین سایه‌ها را به دنبال داشت. زن برای همین آمده بود. دوست داشت در هر نقطه تاریک خانه مرد مخفی شود. این تاریکی‌ها لذتی غیرقابل وصف به او می‌دادند. لذتی از سرچشمه‌ای نامعلوم.

هرچه مرد سیاه‌تر می‌پوشید، زن به او بیشتر علاقه‌مند می‌شد. دوست داشت در تاریکیِ نخِ قلابِ سیاهِ دوردوزی شده روی جیبِ کتِ سینه مرد، تا ابدیت گم شود ... سرانجام سنگینی نگاه زن باعث شد یک روز که مرد،

جلوی آینه، گره کراوت مشکی اش را محکم می کرد، در گوشه ای از آینه، یک نقطه سیاه نظرش را جلب کند. مرد به سرعت برگشت. سایه ای را که از خودش روی دیوار افتاد بود نگاه کرد. خم شد، کمی به چپ، کمی به راست چرخید. مطمئن بود سنگینی نگاهی را احساس کرده. مطمئن بود کسی آنجاست. ناخودآگاه بلند گفت می خواهد ببیندش و به او احساس قدرت می دهد! آن وقت زن آهسته بیرون آمد. موهای مشکیش مثل تاریک ترین لحظه شب؛ درست پیش از سپیده دم، روی شانه هایش ریخت... مرد به او نزدیک می شد، زن در سایه اش غرق می شد...

جشن ازدواجشان در بزرگترین سالن خانه برگزار شد. سألنی که نورپردازی آن به گونه ای بود که از وسط با دقت با نور نصف می شد. نور سفیدی که در انتهایش صندلی مرد قرار داشت و تاریکی مطلق که در انتهایش زن روی صندلی اش نشسته بود. هیچ کس، هیچ گاه زن را ندید. مرد هم دوست نداشت کسی ببیندش؛ روی زنش تعصب داشت! از طرفی با نامرئی بودن زن بیشتر احساس قدرت می کرد! به این ترتیب تنها مرد بود که می توانست در شب موهای زن گم شود.

چند سالی گذشت. بین کارکنان شایع شده بود که شاید اصلاً زن وجود ندارد. آخرین شتر خدمتگزاران خانه مرد تا آن موقع به علم بصری اعتقاد داشتند. البته هیچ کدام، هیچ گاه، جرئت نکرده بودند در این باره حرفی به زبان بیاورند، اما مرد اینها را تماماً احساس می کرد. مرد راه نفوذ به قلب کارکنانش را بلد بود. حتی می دانست چطور می تواند به ذهن آنها سرک بکشد. هیچ گاه از هیچ کس اجازه نمی گرفت. هروقت می خواست به هر کجا میلش می کشید سری می زد. نیازی به اجازه دادن نبود. کسی

جرئت ممانعت نداشت. هیچ‌کس جرئت نداشت و کسی نمی‌توانست درهای قلب و مغزش را تا همیشه به روی مرد ببندد. آخر ممکن بود مرد هر لحظه عینک دودی تیره‌اش را از روی چشمش بردارد! در هر حال مرد در مورد شایعه‌ها فهمیده بود و این اذیتش می‌کرد. باید وجود زنش را به همه اثبات می‌کرد! به کارکنانش بیش از این نباید اجازه می‌داد تا قدرتش را به سخره بگیرند. باید خانواده‌اش را به همه اثبات می‌کرد. به این ترتیب فرزندش متولد شد!

مرد درحالی که تصمیم داشت از فرزندش مردی دیگر بسازد، با بزرگ‌تر شدن پسر، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که یک جای کار ایراد دارد. پسر با ذهنی معیوب متولد شده بود. کارهایش بیشتر شبیه لوده‌بازی می‌نمود. مرد بیش از این طاقت نداشت قدرتش با وجود پسر مورد تمسخر قرار گیرد. اعتقاد داشت پسر، ذهن معیوبش را، از سرچشمه نامعلوم زن به ارث برده. هیچ‌گاه نمی‌توانست باور کند که از وجودش، پسری با این حجم عظیم از تفاوت و کند ذهنی متولد شده باشد. پس به زن بدبین شد! زن اما پسرش را با تمام لوده‌بازی‌هایش دوست می‌داشت. در وجود پسر، همان تاریکی‌های مرد را می‌دید که فقط با هاله‌ای از وهم و خیال آمیخته بودند. اختلاف بین زن و مرد روزه‌روز بیشتر می‌شد ... مرد، پسر را فرزندخوانده خود خواند و زن را به خیانت متهم کرد. زن قلبش شکست و در تاریک‌ترین نقطه خانه مخفی شد: درست مقابل در سلول آرزو.

فصل ششم:

آرزو



بیست سال پیش، آرزو، در فصل بهار به دنیا آمد؛ وقتی که شکوفه‌ها داشتند کم‌کم به میوه تبدیل می‌شدند! صبح زود بود که به دنیا آمد، یک صبح آفتابی با نسیمی ملایم. بالای بلندترین کوه آن منطقه، آنجا که اولین اشعه خورشید لمسش می‌کرد، در میان ابرهای سپید به دنیا آمد. آرزو دختری زیبا بود. با لب‌هایی سرخ. با قلبی پر از عشق و شادی و محبت. او را در لباس ابرشمین زیبایی پیچیدند. حتی گریه‌اش شیرین بود ...

در کودکی دوست داشت به دنبال پروانه‌ها بدود. وقتی پس از ساعت‌ها تعقیب و گریز، بالاخره پروانه مورد علاقه‌اش روی گلبرگ گلی خسته می‌شد و می‌نشست، آنگاه آرزو دستش را جلو می‌برد تا پروانه را پس از تلاشی بی‌وقفه بگیرد. اما پروانه باز هم از روی گل می‌پرید. آرزو اخم میکرد و لب‌هایش جمع می‌شد. اما بعد روی چمن‌های سبز دراز می‌کشید و به آسمان آبی که در آن ابرها به دنبال هم می‌دویدند، خیره می‌ماند. آنگاه خودش هم پروانه‌ای می‌شد و تا خورشید بالا می‌رفت. از روی این شاخه

به روی آن شاخه می‌پرید. در عطر هر گل سرخ زیبایی غرق می‌شد. آرزو، از ته دل می‌خندید.

تابستان شده بود، آرزو عاشق باغ میوه نزدیک خانه بود. پدر و مادرش همیشه نگران آرزو بودند. او را از صمیم قلب دوست داشتند. اما آرزو چطور می‌توانست از شوق بالا رفتن تا ابرها بپرهیزد؟! چطور می‌توانست فقط پشت پنجره اتاقش بشیند و دنیا را تماشا کند؟! دوست داشت بخشی از دنیا باشد. دوست داشت طروات چمن‌های تازه باران‌خورده را زیر پاهایش احساس کند. دوست داشت ساعت‌ها بشیند و میوه شدن شکوفه‌ها را از نزدیک تماشا کند. دوست داشت تا آخر دنیا بدود و از اینکه نفسش بند نمی‌آمد، تعجب کند!

آن روز درخت نارنج را از پشت پنجره اتاقش دیده بود. مدت‌ها بود تک‌تک شکوفه‌های درخت را زیر نظر گرفته بود. همه‌شان را شمرده بود. منتظر بود تا ببیند کدام یکی زودتر از بقیه نارنج می‌شود. در دلش طعم نارنج را مزه‌مزه کرد ... چقدر ترش بود و چقدر نشاط بخش! چشمانش را بست و آب دهانش را قورت داد. زیبا لبخند می‌زد! مطمئن بود آن روز اولین شکوفه درخت، نارنج می‌شود.

به سمت باغ میوه دوید. به سمت درخت نارنج. نزدیک درخت که رسید، ناگهان ایستاد. امید، زیر درخت ایستاده بود ... به شکوفه‌ای که قرار بود نارنج شود، دست محبت می‌کشید ... آرزو خودش را عقب کشید. نمی‌دانست چرا پایش پیش نمی‌رود. پشت درختی پناه گرفت. چهره امید را نمی‌دید، اما دست محبتش را می‌دید ... احساسش می‌کرد ... با تمام وجود احساسش می‌کرد ... امید، داشت بر موهایش دست نوازش

می کشید... آرزو چشم هایش را بست... قلبش می تپید... نفس عمیقی کشید...
زیبا خندید... آرزو شکفت... نارنج شد!

فصل هفتم:

امید



امید تکه‌های کوچک نان را از هم جدا می‌کرد، خرده‌نانشان می‌کرد، و برای مورچه‌های باغ می‌ریخت. مورچه‌های زحمتکش کوچکی که خیلی زود بالغ شده و به جای گردش و تفریح در میان علفزارها، بارهای سنگین بر پشتشان گذاشته بودند. امید «همیشه» تکه‌ای از نانش را با دقت خرد می‌کرد و برای مورچه‌ها می‌ریخت. «خوب» خرد می‌کرد چرا که نمی‌خواست حداقل برای دقایقی باری سنگین بر دوش مورچه‌ها ببیند.

دکتر بعد از به دنیا آمدنش گفته بود، قلبش بزرگ‌تر است! شاید به همین خاطر بود که بی‌اندازه مهربان بود. شاید به همین خاطر بود که کنار دریای طوفانی هم می‌ایستاد، دریا آرام می‌گرفت. قلبش همیشه تندتند می‌زد. انگار تنور داغی بود که در آن نان می‌پخت. نانی که تمام مردم سرزمینش را سیر می‌کرد ...

امید عادت داشت قبل از سپیده صبح ، بارانی اش را می پوشید، کلاهش را توی صورتش می کشید و از بلندترین کوه آن منطقه بالا می رفت. به قله که می رسید، طلوع خورشید را تماشا می کرد ... آن وقت نسیم می وزید ... باران می بارید ... رنگین کمان لبخند می زد ... چشم هایش را به باغی می دوخت که پروانه ها در عطر گل هایش پرواز می کردند و کودکان یازده ساله به دنبالشان می دویدند ... آنگاه چشمش را به پروانه ای می دوخت که دست ابر را گرفته و تا خورشید بالا آمده بود ... مواظبش بود، که اگر نبود بالش در آسمان می سوخت ...

دهمین روز تابستان، روزی که شکوفه ها میوه می شدند، درخت نارنج صدایش کرد. طبیعت جشن گرفته بود. آن روز اولین نارنج متولد می شد! امید زیر درخت ایستاده بود ... دست هایش به سمت شاخه های درخت بلند بود ... باد حرکتشان می داد، دست ها را ... شاخه ها را ... امید چشم هایش را بست. باید در قلبش پیدایش می کرد ... در قلبش صدایش را شنید. قلبش تندتند می تپید! همان تنور داغی شده بود که در آن نان می پخت! شکوفه نارنج صدایش می کرد ... با لب هایی سرخ صدایش می کرد ... امید نوازشش می کرد ... دست محبت بر سرش می کشید، ابریشم موهایش را لمس می کرد ... شکوفه می خندید، «زیبا» می خندید، به آرزویش می رسید! قلب امید تندتند می تپید ... دکتر گفته بود قلبش بزرگ تر است!

پیرمرد «خیرخواه» خاکستری پوش، دلش به حال قلب بزرگی که درد می کشید، سوخت. دارویش را داشت. چرا باید دریغ می کرد؟ بوته خارهایش را که با هزار زحمت تهیه کرده بود، چرا باید از مهمانش دریغ می کرد؟! پیرمرد خیرخواه خاکستری پوش اصلاً مادی نبود! برعکس آن قدر

دست و دل باز بود که بوته خارهایش را به مهمانان ویژه‌اش رایگان می‌بخشید. پیرمرد «صاحب‌دل» خاکستری‌پوش!

آن طرف باغ، آنجا که آرزو پشت درخت مخفی شده و امید را نگاه می‌کرد، مرد سیاه‌پوش آرام‌آرام به او نزدیک می‌شد ... آرزو می‌خواست جلو برود و مانع فرورفتن بوته خار پیرمرد در قلب امید شود. اما دیگر دیر شده بود، خیلی دیر شده بود ... مرد سیاه‌پوش نیز، به آرزو رسیده بود! مرد دست در جیبش کرد و تکه کاغذی را که در جیب قلاب‌دوزی شده کتش بود بیرون آورد و به طرف آرزو گرفت. سپس آرزو را مجبور کرد که از روی آدرس برایش بخواند! آرزو نمی‌خواست تسلیم مرد شود، باید به امید کمک می‌کرد! مرد اما دستش را به سمت عینک دودی تیره‌اش برد.

فصل هشتم:

آرزو



از آن روز که آرزو مجبور به خواندن آدرس از روی تکه کاغذِ مرد سیاه پوش شد، چند سالی می‌گذشت. آرزو اسیر شده بود؛ در تاریک‌ترین و مخوف‌ترین سلولِ خانه مرد که از هر طرف محصور بود، محبوس شده بود. اوایل حساب روزها را داشت. با گوشه ناخن روی دیوار خطی نازک می‌کشید. اما روزی رسید که نگهبان سیاه‌پوش سلول، آن قدر به او غذای مسموم خوراند، که زمان هم از او دست کشید ... گه‌گاه هنوز به امید فکر می‌کرد! نمی‌توانست درک کند که چرا امید، هدیه پیرمرد خاکستری‌پوش را قبول کرده؟ مگر به او درباره‌اش نگفته بودند؟ در سرزمین آرزو، همه، قصه این پیرِ شوم را می‌دانستند! مگر به امید نگفته بودند؟ مگر هشدارش نداده بودند؟ پس چرا امید هدیه‌اش را قبول کرد؟ او که تنش تنور گرم بود، قلبش داغ‌تر، بزرگ‌تر، عمیق‌تر ... کاش هیچ‌وقت پشت درخت مخفی نمی‌شد! دزدکی نگاهش نمی‌کرد! کاش مثل دوران کودکی که در قالب

پروانه‌ای تا قله کوه بال زده و امید را دیده بود، اینبار هم جلو رفته بود. کاش ...

پسر، در سلول آرزو را باز کرد و وارد شد. آرزو رویش را برگرداند. می‌خواست صورتش را با دست‌هایش ببوشاند. اما دست‌هایش زنجیر شده بود. پسر جلو رفت و گفت: «وقت خوابه، باید غذا بخوری!» آرزو می‌خواست مقاومت کند اما سنگینی نگاه آن دیگر نگهبان نامرئی سلول که درست از گوشه در به مردمک چشم‌های آرزو زل زده بود، بی‌دفاعش می‌کرد. آرزو فریاد زد: «نه، من گرسنه نیستم! دیگه نه ... کافیه!» صدایش به جایی نمی‌رسید ... بی‌حال روی زمین افتاد. می‌دانست وقتی بیدار شود، سردرد همیشگی به سراغش آمده. پسر دستش را تا انتها در مغز آرزو فرومی‌کرد.

زن، نظاره‌گر شیرین‌کاری‌های فرزند دل‌بندش بود. با این حال در دل، دردی عمیق احساس می‌کرد. با چشم قلموهای پر از رنگ پسرش را که بر در سلول آرزو نقش می‌زد، دنبال می‌کرد. می‌اندیشید که چرا مرد، پسرش را دوست نداشت؟ چرا او را پسرخوانده خود، نه به‌عنوان پسر حقیقی‌اش، معرفی می‌کرد؟ چرا زن را به خیانت متهم کرده بود؟ مگر قدرت پسرش را نمی‌دید؟ چرا پسرش را لوده می‌دانست؟ مرد باید می‌دید پسرش چقدر با صلابت با آرزو رفتار می‌کند. مرد باید می‌فهمید سموم پسرش چقدر قوی هستند، نقش‌هایی که می‌زند چه نبوغی پشت پرده دارد! هیچ‌کس حق نداشت پسرش را به سخره بگیرد. گرچه شیطان بود، گرچه عاشق رنگ بازی بود، اما آیا مشکل فقط تقلید کورکورانه از پدرش نبود؟ اصلاً مشکل مرد همین نبود که می‌خواست پسر، مردی دیگر باشد؟ پسر، خود با

سرچشمه نامعلومی که از مادر به ارث برده بود، می‌توانست قلمرو مخصوص به خود را برپا کند، به تقلید از پدر نیازی نبود ...

آرزو کم‌کم به شیوه پسر عادت می‌کرد. در طی سال‌ها که از پس هم می‌گذشتند، مقاومتش کمتر می‌شد ... باز هم وقت خواب بود، باید غذا می‌خورد! پسر در سلول را با سروصدا باز کرد. سلول تاریک بود و آرزو هیچ‌وقت نمی‌توانست چهره مهمانش را کامل ببیند. گرچه ملاقاتی‌ای جز پسر، مرد و زن نداشت؛ اما از روی فواصل می‌توانست تشخیص دهد اینبار میزبان کدام ملاقاتی‌اش است. آرزو آهسته پرسید: «وقت غذاست؟» پسر اما جوابی نداد. فقط قدم‌قدم به آرزو نزدیک می‌شد. آرزو گفت که آماده است. اما باز هم پسر شروع به دادن غذاهای مسموم به او نکرد! آنقدر نزدیک شده بود که آرزو نفس‌هایش را روی صورتش احساس می‌کرد ... پسر، قفل دندان‌هایش را باز کرد و گفت: «شاید گرسنه نباشی!» این اولین باری بود که پسر، آرزو را هم در نظر می‌گرفت. تا قبل از این، آرزو، فقط محکوم به خوردن غذاهای مسمومی بود که پسر به خوردش می‌داد ...

آرزو می‌توانست احساس کند که چیزی آن‌گونه که همیشه بوده، دیگر نیست. احساس جدیدی داشت! پسر اما دلسرد و عصبانی بود. بیشتر دلسردیش، عصبانیش می‌کرد. از وقتی آرزو به شیوه‌اش عادت کرده بود، روزه‌روز بیشتر احساس ضعف می‌کرد. نمی‌توانست همچون سابق از خوراندن غذاهای مسموم به آرزو لذت ببرد. انگار برای آرزو هم، نقش‌هایی که می‌زد، دیگر رنگی نداشت! آرزو در سکوت نشسته بود ... ذهنش اما هوشیار بود و اطراف را می‌پایید. چشمانش که نمی‌دید، اما خوب که دقت

می‌کرد، حضور چشمان زن نامرئی که همیشه خیره نگاهش می‌کردند را اینبار احساس نمی‌کرد. حسش درست بود. زن آنجا نبود؛ رفته بود!

پسر برای تمامی اینها آرزو را مقصر می‌دانست! آرزو مقصر بود که مرد، پسرش را دوست نداشت. آرزو دلیل اختلاف مرد و زن بود. آرزو بود که به شیوه‌های پسر عادت کرده و به این ترتیب پسر را بی‌کفایت می‌نمود. آرزو بود که مسبب این بود که پسر نتواند رنگ‌های جدید ترکیب کند و نقشی تازه بر در سلولش بزند. آرزو بود که زن را از به قدرت رسیدن پسر ناامید کرده بود ... دلیل تمام اینها آرزو بود که «عادت» کرده بود، که دیگر مثل سابق نه تنها قدرت مرد و زن، پسر را نیز نمی‌شناخت. پس پسر عصبانی سلول را ترک کرد و این اولین شبی شد که بعد از سال‌ها، آرزو بدون شام مسموم خوابید ...

فصل نهم: بی‌اعتمادی



بانو بر پشت چشم‌هایش سایه زرد می‌کشید ... آویزهای زرد را به گوشش آویخت و گردنبد کهربایی را روی گردنش محکم کرد ... موهای تیره‌اش را با گل‌های زرد آراست ... چند قدم عقب رفت ... خودش را در آینه برانداز کرد ... پیراهنی از جنس کهربا پوشید که روی کمرش با نواری زرد محکم شده بود ... لایه‌های متعدد دامنش را کمی بالا گرفت ... کفش‌های زردش را به پا کرد و دوباره دامن را برویشان انداخت ... با احتیاط از سالن خانه می‌گذشت ... مراقب بود دامنش به جایی نگیرد ... زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد ... وارد گل‌خانه شد، گل‌های سپیدی را که زرد می‌شدند و «زیبایشان» دو چندان می‌شد، یکی‌یکی از داخل گلدان‌ها برداشت ... گل‌هایی که شاخه‌های بلند سبز تیره‌شان، همچون «ماری» میان برگ‌های خشک، پیچ خورده بودند ...

بانو وارد شهر شد. به بزرگ‌ترین مهمانی سال دعوت شده بود! دنباله دامن بلندش روی زمین می‌کشید ... بانوی زرد آواز می‌خواند؛ زیباترین

آواز دنیا را ... شهر را مسخ می‌کرد، گل‌های زردش را در میان شهر پخش می‌کرد ... اهمیتی نداشت اگر شاخه‌های ماریچی، مردم شهر را نیش می‌زدند؛ زیبایی، خود دست‌ها را به سمتش فرامی‌خواند! شهر دنباله دامنش را گرفت ... دنباله، دیگر روی زمین نمی‌کشید ...

خدمتکار مرد، از پشت پنجره، زیباترین بانوی سال را دید. بانوی پاییز! چشم‌هایش خیره مانده بود روی لبخندِ کنجِ لبِ بانو ... فقط توانست فریاد بزند: «قربان، مهمان‌ها دارند می‌آیند!»

زن در تاریک‌ترین سایه خانه مخفی شده بود، جلوی در سلول آرزو! باز هم با چشم، حرکات پسرش را دنبال می‌کرد که بی‌وقفه رنگ‌هایش را روی در سلول آرزو ترکیب می‌کرد تا شاید رنگی جدید بتواند خلق کند و نقشی بی‌سابقه بر در زند ... با این حال در سلول آرزو مضحک شده بود! بعد از این همه سال، زن هم به این نتیجه می‌رسید، پسر بی‌پدر، دل‌کی بیش نیست ... مرد اما دیگر نه زن را می‌شناخت و نه پسری که او را فرزندخوانده‌اش نامیده بود. پسر، در نگهبانی از سلول آرزو هم، شکست خورده بود! مرد از او قطع امید کرده بود! مدت‌ها بود که مرد دیگر سایه‌های تاریک خانه را هم نمی‌شناخت؛ یا می‌شناخت و اهمیتی نمی‌داد ... زن، بی‌اندازه برای نخ قلاب‌دوزی مشکی که جیبِ کتِ روی سینه مرد را دوردوزی کرده بود، دلتنگ بود! آهسته صدایش کرد اما صدایش در ناقوس گوش خراش خدمتکار غرق شد که فریاد می‌زد: «قربان، مهمان‌ها دارند می‌آیند!»

مرد عینک دودی تیره‌اش را روی صورتش صاف کرد، جلوی آینه ایستاد. گریه کراواتش را جیغ کرد! بر گردنش ادکلنی سرد پاشید. لبش را

کج کرد و با قدم‌هایی محکم و بدنی صاف و کشیده، جلوی در خانه قرار گرفت. بانوی پاییز نیز به مرد لبخند زد. مرد خم شد و دستش را بوسید ... به دربان گفته شده بود که امشب مهمانی بزرگی در پیش است! دومین مهمانی پر تجمع و عجیب، پس از ازدواج زن با مرد! زن در سایه کنار در مخفی شد. انارِ سرخ بانوی پاییز را که دید، آه از نهادش برخاست! دیگر جایی در قلب مردش نداشت، باید می‌رفت ... آن شب پسر که سراغ آرزو می‌رفت تا غذایش را به او بخوراند، زن همراهیش نمی‌کرد!

مهمانی شروع شده بود. طعمه‌ها از سلول‌هایشان بیرون کشیده و خود به خود سرو می‌شدند. بزرگ‌ترین سالن خانه مرد بار دیگر تزئین شده بود، اما این بار با گل‌هایی زرد ... در انتهای سالن دو صندلی قرار داشت، یکی برای مرد و دیگری برای بانوی پاییز ... از آن بالا مهمانی را نگاه می‌کردند. مرد به بانو گفت: «فوق‌العاده نیست؟»

زن، تمام اینها را می‌دید ... در تاریکی جام مخفی می‌شد، پشت ستون‌ها مخفی می‌شد، در دل طعمه‌ها مخفی می‌شد! پسر، که اولین بار بود مهمانی‌ای این‌چنین بزرگ می‌دید، بی‌دلیل بلندبلند می‌خندید! قوطی رنگ‌هایش را آورده بود و بر در و دیوار، روی طعمه‌ها، در هر جا، رنگ می‌پاشید ... معلوم نبود این هیجان بی‌سابقه از اشتیاقش بابت مهمانی‌ای است که هیچ نظیرش را تا به حال ندیده، یا اینکه فقط تلاشی است برای پنهان کردن ناراحتی‌اش حاصل از اینکه در ترکیب‌بندی رنگ‌هایش برای خلق نقشی جدید بر در سلول آرزو، شکست خورده بود ...

آن شب پسر به آرزو غذا نداده بود. از دستور پدر سرپیچی کرده بود. اما دیگر برایش اهمیتی نداشت ... ته‌مانده رنگ قوطی‌های رنگش را بر همه جا می‌پاشید ... هیچ‌کس او را باور نداشت، جز طعمه‌های نحیفی که سال‌ها آنقدر در سلول‌هایشان محبوس شده بودند که مرز واقعیت و خیال را گم کرده بودند! و حالا این طعمه‌های بی‌چیز، این زندانیان خویشتن، در چنین شبی، برای سرخوشی مرد و بانو سرو می‌شدند ... مرد از رفتار پسر بیش‌ازپیش شرمسار بود ... بانو با تمام زیبایی‌اش، با پسر هم‌جوشی نداشت ... مرد، زن را دید که در تاریکی جام مخفی شده بود... با گوشه چشم پسر را به او نشان داد. سری تکان داد و لبش را محکم گزید!

زن برای اولین بار گریست. از بی‌مهری مرد گریست! چشمش به گردنبند کهربایی بانو افتاد که در قلب آن یک خار بزرگ جاخوش کرده بود. گردنبند را شناخت: پیرمرد شوم خاکستری‌پوش! قلب مرد دیگر متعلق به زن نبود. مرور خاطراتشان فایده‌ای نداشت. پیوندشان گسسته و مهمانی‌ای برگزار شد بود. مهمانی‌ای از آن دست که زن «خوب» می‌شناخت؛ دومین مهمانی پرتجمع و عجیب! مهمانی‌ای برای ازدواج مرد و بانو.

فصل دهم:

کابوس



پسر از همان لحظه اول، از بانو بدش آمد. بانو از جنس او، مادرش و سرچشمه نامعلومشان نبود. مرد چطور به او علاقه مند شده بود؟ زیبایی اش تا این حد مسحورکننده بود؟ آن هم زیبایی ای که با گل های زرد رزماری آمیخته بود؟ بانو هم البته دل خوشی از پسر نداشت. برخورد اولشان، لوده بازی های پسر، رنگ پاشیدن هایش، برایش جذاب نبود. شیوه بانو به این صورت نبود، او با شاخه های مارپیچی گل های آوین موهایش طعمه ها را «نیش» می زد! پسر اما با نقش هایی که می کشید، ذهن طعمه ها را «مسموم» می کرد! روش پسر برای بانو ساده، ضعیف، کودکانه و مضحک بنظر می رسید. از طرفی پسر، ثمره عشق اول مرد بود. گرچه که مرد، او را فرزندخوانده اش می خواند اما پسر، مرد را به هر طریق به زن متصل می کرد. جنگ شروع شده بود ... با اینکه زن تسلیم بود و نمی توانست قلب مردی را بپذیرد که دیگر برایش نمی تپد، اما پسر نمی توانست از خانواده اش بگذرد! مهمانان دورتادور سالن نشسته بودند ... لحظه موعود فرارسید! مرد

ازدواجش با بانو را تا لحظاتی دیگر به همگان اعلام می‌کرد و به این ترتیب پیوندشان پایدار می‌شد ... پسر، دنبال مادرش می‌گشت ... باید متوقفشان می‌کرد اما بدون زن نمی‌توانست! تنهایی ممکن نبود! قدرتش کافی نبود! به این ترتیب پسر تک‌تک سایه‌های خانه را گشت ... سرانجام جلوی در سلول آرزو قرار گرفت؛ تاریک‌ترین سایه آن منطقه که انگار کمی روشن شده بود ... مادرش را صدا می‌زد. می‌دانست ناامیدش کرده اما باید باهم متحد می‌شدند. باید قبل از اینکه دیر می‌شد نقشه‌اش را عملی می‌کردند ... زن از گوشه تاریک دیوار بیرون آمد. دل شکسته بود، از پسر ناامید شده بود، مرد احساساتش را زیر پا گذاشته بود، اما هنوز مادر بود! پسر نقشه خود را آهسته در گوش زن گفت؛ فقط مادرش، آن زن نامرئی، می‌توانست گردنبد کهربایی را از گردن بانو باز کند.

زن بار دیگر وارد سالن مهمانی شد. اینبار همه، حتی مرد، برایش غریبه بودند. نجات زندگی‌اش برایش اهمیتی نداشت. قلبش شکسته بود. جیب کت قلاب‌دوزی‌شده با نخ مشکی مرد نخ‌نما شده بود، دیگر برایش جذابیت سابق را نداشت، پیوندش گسسته بود! اما مادری‌اش را چطور می‌توانست انکار کند؟ با خود اندیشید مگر مرد، پدری‌اش را انکار نکرد؟ مگر پسر را فرزندخوانده‌اش نخواند؟ مگر زن را به خیانت متهم نکرد؟ پس چرا زن نمی‌توانست؟ هنوز هم پسرش را دوست می‌داشت؛ پسر و زن از سرچشمه نامعلوم مشترکی بودند که مرد فقط در آن نقشی اجرایی بازی می‌کرد ... خواسته‌های پسر برای زن ارجح بود ...

آهسته به سمت بانو رفت. «خوب» مخفی شده بود! حتی مرد هم نمی‌توانست حضورش را احساس کند. زن، سال‌ها مخفی شدن را، معلق

بودن در دنیایی نامعلوم را، تمرین کرده بود ... دستش را دور گردن بانو پیچید ... می‌توانست راحت خفه‌اش کند. قدرت زن و سرچشمه نامعلومش همیشه از بانو پایدارتر بود. هیچ شکی در این مسئله نبود. اما زیبایی بانو هم فریبنده بود. آن قدر که مرد را که روزگاری بسیار شیفته «قدرت» بود، اینک، اینگونه، اسیر «زیبایی‌اش» کرده بود. به این ترتب مرد قدرت را قربانی زیبایی کرد. اشتباهش همین نبود؟ اگر پسر را، خانواده‌اش را، از همان ابتدا می‌پذیرفت، حکومتش ابدی و فناپذیر نمی‌نمود؟ در هر حال قدرت‌های دیگر هم وجود داشتند: بانو، پیرمرد خاکستری‌پوش، امید و آرزو! آیا باز کردن گردنبند کهربایی از گردن بانو، طلسم زیبایی‌اش را می‌شکست؟ آیا مرد بیدار می‌شد؟ آیا مرد نیش زهرآگین ساقه‌های ماریچی بانو را هنوز نخورده بود؟ تصمیمش را نگرفته بود؟ دیر نشده بود؟

گردنبند از گردن بانو باز شد و به وجود نامرئی زن پیوست. زن سالن را بی‌آنکه برگردد و مرد را دگربار نگاه کند، ترک کرد. پسر همچنان جلوی در سلول آرزو منتظر مادرش مانده بود ... زن و گردنبند را که دید، گل از گلش شکفت. داشت نیرومند می‌شد ... شاید می‌توانست چند رنگی جدید بسازد؛ ترکیب‌های جدید به ذهنش خطور کرده بود، نقشه‌های جدید برای آرزو داشت، می‌توانست آرزو را با غذاهای مسموم جدیدش سیراب کند، می‌توانست این بار پیروز شود، می‌توانست با مادرش قلمرویشان را برپا کند ... اما آیا بدون وجود مرد قلمرو پسر دوامی می‌آورد؟ وجود مرد و پسر به طرز غیرقابل انکاری به هم وابسته بود! خانواده باید حفظ می‌شد تا این قدرت پایدار بماند؛ چه بسا حتی اگر زن و بانو مجبور به هم‌زیستی کنار

یکدیگر می‌شدند. این‌گونه قدرت حفظ می‌شد! با این حال طعم خوش دوباره به دست آوردن توان و قدرتش، تمام ذهن پسر را به خود مشغول کرده بود. آیا پسر می‌توانست بفهمد تلاش‌هایش برای «استقلال» بی‌ثمر است؟ مفهوم تکروی را می‌فهمید؟ از نظر پسر، بانو «باید» حذف می‌شد، حداقل تضعیف می‌شد! اما آیا سه‌پایه زندگیشان با بانو مستحکم‌تر نمی‌شد؟ چهارپایه‌ای استوار نمی‌ساخت؟

گردنبند کهربایی با آن خار بزرگ در دلش، از گردن بانو جدا شده بود... باید در جایی مخفی می‌شد؛ زن می‌توانست گزینه خوبی باشد اما پسر تصمیم مهمی گرفته بود؛ سلول آرزو امن‌ترین مکان برای مخفی کردن گردنبند از سایرین بود!

فصل یازدهم:

آرزو



آرزو در کنج دیوار، در تاریک‌ترین قسمت سلولش نشسته بود. سرش را خم کرده و دست‌هایش را که با زنجیری سخت قفل شده بودند روی گوش‌هایش گذاشته بود. با این حال صدای قلموهای پسر که روی در سلولش نقاشی می‌کشید، بسیار بلند بود ... پسر انگار نیرویی تازه گرفته بود و با هر نقشی که می‌زد، تیغ به روح آرزو می‌کشید ... آرزو می‌لرزید و در تاریکی آهسته می‌گفت: «نه، نه، نه...» دست‌هایش را از روی گوش‌هایش پایین آورد و محکم بر زمین کوبید و اینبار به مراتب بلند تر فریاد کشید: «نه!!»

سر انگشتان دستش سوخت ... هیچ چیز نمی‌دید. چقدر همه‌جا ساکت شده بود! صدای قلمو چرا نمی‌آمد؟ چرا چشم‌هایی نامرئی را که همیشه به او خیره شده بودند دیگر احساس نمی‌کرد؟ انگشتانش را روی زمین کشید... دوباره دستش سوخت! انگار دستش را بریده بود! با دو انگشت آهسته از روی زمین برش داشت ... خوب لمسش کرد ... تکه شیشه‌هایی

را که زیر انگشتانش آمده بود کنار زد ... خار نمادین گردنبند بانو، اینک در میان انگشتان آرزو جای گرفته بود. آرزو از خودش می پرسید که این خار آنجا چکار می کرد؟ اصلاً چه کسی برایش خار گذاشته بود؟ با این خار باید چکار می کرد؟ یاد قصه های کودکی اش افتاد که مردم سرزمینش درباره پیرمرد خاکستری پوش می گفتند. شنیده بود مردم شهر خار را در قلبشان فرو می کنند! یاد امید افتاد؛ درست وقتی که خار را از پیر شوم پذیرفته بود! آرزو «هرگز» خار را در قلبش فرو نمی کرد. حتی اگر پسر بدترین غذاها را به خورش می داد، حتی اگر روزگار هم او را به فراموشی می سپرد، «هرگز» تسلیم نمی شد ...

خار آهسته در دست هایش تاب می خورد ... به چپ می رفت ... به راست می چرخید ... بالا می رفت ... پایین می آمد ... صدایی خفیف شنیده شد! زنجیرها از دور دست هایش فرو ریختند! تمام وجودش شد هیجان! خار را محکم در دستش فشار داد. بلند شد. کورمال کورمال جلو می رفت ... به در رسید. خوب گوش داد ... نه صدای قلموی پسر می آمد و نه حضور زن نامرئی را احساس می کرد. دوباره خار بالا و پایین رفت ... صدای خفیفی دیگر! در را باز کرده بود! از سلولش خارج شد. حتی فرصت نکرد به نقاشی های روی در نگاه کند. چشمش را روی تمام سایه ها بست. هیاووی مهمانی را می شنید ... با خود فکر کرد چرا مردم شهر به جای اطلسی در باغچه هایشان رزماری می کارند؟ فرصت نداشت! باید قبل از اینکه دوباره اسیر شود، برای همیشه، تا سر حد توانش، می دوید، می گریخت ... می دانست کجا باید برود؛ باغ میوه!

فصل دوازدهم:

ترس



پاسی از شب گذشته بود. مرد دست بانو را گرفت و در بالای مجلس ایستاد. مهمانان همه سکوت کردند. آن همه هیاهو به یکباره قطع شد! پینگ ... پانگ ... پینگ ... پانگ ... صدای چکه‌های شیر حمام مرد از طبقه بالا، تنها صدایی بود که سکوت را می‌شکست. مرد لبش کج شد. احساس قدرت می‌کرد! سرانجام با اقتدار لب گشود و سخنرانی‌اش را آغاز کرد: «مهمانان عزیز، مردم سرزمین من، مدت‌هاست که صداهایتان در سرم می‌پیچد! می‌دانم چگونه دریچه قلبتان را برویم باز کرده و مرا در کانون افکار خود جای دادید! اینک صداهایتان را پاسخ دادم و یک‌به‌یک شما را به مهمانی‌ام دعوت کردم! تا زمانی که مرا اینچنین با اعتقاد می‌خوانید، زندان خویشتن را متعلق به خود بدانید! در سیاه‌ترین، بزرگ‌ترین و تاریک‌ترین سلول‌های این خانه پناه بگیرید، از دنیا فارغ شوید، آزادی فکرتان را به تاراج بگذارید و مرا پیروی کنید ... امشب، من این مهمانی را ترتیب دادم، تا به‌ویژه به بانو پاییز خوش آمد بگوییم. تا بتوانیم با اتحاد با بانو دوباره قدرت برتر

شویم ... مدت‌ها قبل، ازدواج من با همسرم وعده‌هایی بزرگ به همراه داشت، وعده‌هایی که هیچ عملی نشد، با به دنیا آمدن پسرخوانده‌ام، همه‌شان به باد سپرده شد ... بانوی پاییز اینجاست تا وعده‌های پیشین ما را روحی تازه ببخشد! تا تاریکی قدرت غالب شود! امشب، من و بانو، پیمانی ابدی خواهیم بست.

دیگر دیر شده بود ... بانو هم به خانواده پیوسته بود! تلاش پسر برای نجات خود و مادرش بی‌ثمر بود. مگر می‌شد قدرتی را حذف کرد؟ نیروها گرچه متناقض، بازهم کنار هم قرار داشتند، فقط بسته به این بود که فرمان کنترل در دست کیست! صدای مهممه مهمانان بلند شد؛ مهمانانی که خود را طعمه ساختند، که مسحور زیبایی بانو شدند و نیش مارهای زهرآلود او را حس نکردند، آنان که مسموم نقش‌هایی که پسر بر ذهن و جانشان می‌کشید شدند، زندانیان خویشتن که به عینک دودی تیره مرد جرئت نگریستن نداشتند و سرچشمه نامعلوم زن، گم‌گشته‌شان می‌کرد ... فقط آرزو مانده بود. امید هم که فرسنگ‌ها آن‌طرف تر، در دژ پیرمرد خاکستری‌پوش، قلبش یخ بسته بود.

مرد به دربان‌ش دستور داد آرزو رو بیاورد. برای پیروزی تاریکی «باید» آخرین ذره روشنایی هم از بین می‌رفت ... آرزو سال‌ها برای این هدف نگهبانی شده بود ... اینک وقت آن رسیده بود تا قربانی تاریکی شود! اینک آرزو، در پیش روی همگان، باید مستقیم به چشم‌های بی‌عینک دودی تیره مرد نگاه می‌کرد و عاقبتش همانند آن سنگی می‌شد که ساعتی پیش جلوی پای مرد قرار گرفته بود؛ ذراتش به باد سپرده می‌شد و نیست می‌شد ... دربان به سمت سلول آرزو رفت. اثری از نگهبانان سلول نبود! انگار چیزی

سرجایش نبود. دربان آهسته جلو رفت. هر تأخیری ممکن بود، مرد را عصبانی کند. آن وقت اگر مرد عینک دودی تیره‌اش را برای دربان بر می‌داشت چه؟

دربان پانزده سال بود که در این شغل دوام آورده بود. باید حقانیت خود را ثابت می‌کرد. بیش از همگان دوام آورده بود. هنوز تمایل داشت مورد اعتمادترین نیروی مرد شود ... جلوی در سلول آرزو قرار گرفت ... در سلول باز بود! گرچه داخل سلول آنقدر تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد ... دربان، همیشه دربان بود، همیشه پشت در سلول‌ها ایستاده بود، نگهبانی داده بود، با این حال هیچ‌وقت وارد سلولی نشده بود. آن هم تاریک‌ترین و مخوف‌ترین سلول؛ سلول آرزو! صدای فریاد مرد از طبقه پایین بلند شد: «پس این آرزو کجاست؟» دربان به خود لرزید ... او همیشه دربان بود و همیشه دربان می‌ماند ... آرزو رفته بود ... آهسته با صدایی گرفته از همان بالا اعلام کرد: «قربان! آرزو در سلولش نیست!»

فصل سیزدهم:

امید



آرزو به باغ میوه همیشگی رسید. به درخت‌ها نگاه کرد. طی سالیان، بلندتر شده بودند، با تجربه‌تر! جلو رفت و دستی به درختش کشید. همان که روزگاری پشتش مخفی شده و از آنجا امید را نگاه کرده بود. همان که زیر سایه‌اش مجبور شد آدرس مرد سیاه‌پوش را بخواند. همان که آخرین تصویری بود که از دنیای آزاد، قبل از اسارتش، دیده بود. این درخت چه وصله‌ها که با خودش نکشیده بود! جلوتر رفت ... به درخت نارنج امید که درست در مرکز باغ قرار داشت، رسید. مدت‌ها بود که شکوفه‌هایش، نارنج نشده بودند؛ دچار سیکل اشتباهی شده بودند! جوانه می‌زند، سبز می‌شدند، گل می‌کردند، اما به ثمر نمی‌رسیدند، خشک می‌شدند، می‌افتادند و می‌مردند ... آرزو می‌دانست! امید رفته بود ... با پیر شوم خاکستری‌پوش رفته بود ... نبود که به شکوفه‌ها دست نوازش بکشد! نبود نارنج شدنشان را ببیند!

آرزو شکوفه‌ای چید. سپس از بلندترین کوه آن منطقه پایین آمد ... هوا کم‌کم سرد می‌شد ... برف شروع شده بود ... شیب‌های دامنه کوه بسیار تند بودند ... با این حال، آن حوالی، هیچ اثری از کاغذهای مرد سیاه‌پوش نبود که آرزو مجبور باشد متوقف شود، مجبور باشد از رویشان آدرس بخواند... آرزو هرچه پایین‌تر می‌رفت، هرچه به قلمرو پیر شوم خاکستری‌پوش نزدیک‌تر می‌شد، بدنش بیشتر از سرما یخ می‌زد! «تمام» بدنش جز قلبش! قلبش هنوز از شوق امید گرماگرم بود ... آرزو شکوفه نارنج را روی قلبش گذاشت! باید سالم به مقصد می‌رساندش!

سرانجام به دامنه پر یخ کوه رسید ... آلاچیق خانه پیرمرد از دور نمایان بود. به طرفش راه افتاد ... چقدر همه جا ساکت بود ... ساکت همچون سکوت مرگ، عدم، خلاء! تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای قطره‌های یخ‌زده‌ای بود که از روی شاخه‌های خشک درختان سُر می‌خوردند و روی زمین می‌ریختند، صدایی بود پر بُعد، با فواصلی منظم ... پینگ... پانگ ... پینگ ... پانگ ...

زیر درخت خشک و بلند بید، که جلوی آفتاب قد علم کرده بود، یک پنجره سقفی کوچک دید ... خم شد، تاریک بود اما چشم‌هایش مدت‌ها بود که به تاریکی عادت کرده بود ... آرزویی که سال‌ها در تاریک‌ترین سلول خانه مرد سیاه‌پوش اسیر شده بود، دیگر در تاریکی هم می‌توانست ببیند، با چشم سر می‌دید، احساسش می‌کرد ... امیدش را احساس می‌کرد... آرزو شکوفه نارنج را از روی قلبش برداشت ... آهسته در مشتش فشرد ... عطر شکوفه در فضا پخش شد ... دستش را از پنجره سقفی فرو برد ... و

شکوفه نارنج را در پیچ و تاب‌ی معلق رها کرد ... آرزو آهسته صدا کرد:
امید؟!



ISBN: 978-600-455-871-6



9 786004 558716